



سبزینه تا جاودانه

داستان محیط زیستی دنباله‌دار

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۵

صبا صیفی

نگهبانان زمین یا مصرف‌گرایان پُر حاشیه!

صدای غش‌غش خنده‌ی خانم‌ها سر صبحی خیابان را برداشته بود، انگار اصلاً خیال سوار شدن نداشتند. خانم بهرامی با آب و تاب، عکس نوه‌هایش را از توی گوشی به بقیه نشان می‌داد و از شیرین‌کاری‌های‌شان می‌گفت و بقیه هم بلندبلند می‌خندیدند. مادر جون دستور یک‌جور غذای هندی که تازه درست کرده بود و اتفاقاً خیلی هم بدمزه بود - و هیچ‌کدامان نخوردیم و به زور به باباجون بیچاره خوراند - را به بقیه می‌داد و یک خانمی از آپارتمان روبرو، جوک‌های بی‌مزه تعریف می‌کرد و بقیه قاه‌قاه می‌خندیدند.

راننده دو تا بوق کوچک مبنی بر اینکه «زود باشین سریع بیاین سوار شین، کار و زندگی دارم!» زد و از توی آینه‌ی ماشین، مسافرهایش را تماشا می‌کرد و لبخند مرموزی می‌زد.



خیلی زود فهمیدم که چرا اصرار می‌کردند من هم همراه‌شان بروم؛ بارکش می‌خواستند! حق هم داشتند با آن همه بند و بساط و خوراکی و ظرف و وسیله، یکی مثل من را لازم داشتند. از شیرمرغ تا جان آدمیزاد با خودشان برداشته بودند. با این حجم خوراکی و هله‌هوله‌ای که برای خوردن داشتند، بعید می‌دانستم وقت کنند آشغالی از زمین بردارند. الان اگر مامان اینجا بود از همان چشم‌غزّه‌های معروفش می‌رفت و می‌گفت که اینقدر زود قضاوت نکنم و فلان و بهمان...!

ساعت ۷:۲۷ دقیقه‌ی صبح بود و خبری از اتوبوس نبود. البته کسی هم عین خیالش نبود به‌جز خانم دادرسان، مسئول خانه‌ی بهداشت که خون خونش را می‌خورد و اینقدر دور حوض خالی پارک قدم زده بود که من به جای او سرگیجه گرفتم. تند تند راه می‌رفت و هی به‌اینور و آنور تلفن می‌زد و هر از گاهی هم ناخن انگشت کوچک دستش را با دندان می‌کند و می‌خورد! دیگر چیزی از ناخن خانم دادرسان نمانده بود که خوشبختانه اتوبوس رسید.

هرکس وسایلش را برداشت و همگی دنبال خانم دادرسان راه افتادیم. توی گیرودار پیاده‌شدن بودیم که الهه خانم موبایلش را درآورد و شروع کرد به فیلم گرفتن و صحبت کردن: «سلام عزیزای دلم. حال دل‌تون چطوره؟ من امروز به همراه دوستانم اومدیم به روستای آهار، در ۴۰ کیلومتری شهر تهران که اتفاقاً برای سفر یک روزه خیلی جای زیبا و جذابه. این روستا رودخونه‌ی خیلی زیبایی هم داره که حتماً نشون‌تون می‌دم اما متأسفانه به خاطر رعایت نکردن گردشگران عزیز پُر از آشغال شده و ما امروز به مناسبت روز جهانی پاکسازی سواحل، اومدیم که این رودخونه و اطرافش رو تمیز و پاکیزه کنیم. امیدوارم...» که ناگهان وسط بلاگری الهه خانم، خانم بهرامی وارد کادر شد و تهیه‌ی محتوا همین جا متوقف گردید!

بالاخره بعد از کلی راه رفتن رسیدیم کنار رودخانه. اما چشم‌تان روز بد نبیند، رودخانه که نبود، معجون آب و آشغال بود؛ در واقع آشغالی نبود که توی آن رودخانه پیدا نشود! دلم می‌خواست همان لحظه سوار جت می‌شدم و پرتاب می‌شدم وسط تخته.

او آقای نسبتاً جوانی بود با موهای فرفری سیاه و صورت گرد و تپلی و سبیل‌های آویزان. به آینه‌ی ماشینش هم یه عالم زلم‌زینبوی رنگی و عکس چند تا بچه‌ی تُپل مُپلِ بامزه آویزان کرده بود که احتمالاً بچه‌هایش بودند. من و خانم دادرسان کمک کردیم تا همه سوار شوند و وسایل را در اتوبوس گذاشتیم. ماشالله تمامی هم نداشت.

اتوبوس راه افتاد و من و خانم دادرسان در حال جا پیدا کردن برای نشستن بودیم که یکی از خانم‌ها اسپیکرش را درآورد و بشمار سه روشنش کرد و دو نفر بدون معطلی پریدند وسط و خواننده‌ی عزیز هم بی‌مقدمه شروع کرد به خواندن: «هم نامهربونه، هم آفتِ جونه، هم با دیگرونه، هم قدرم ندونه، ندونه، ندونه...» نمی‌دانم خواننده با این همه کمالاتِ پارتنرش، چرا اینقدر خوشحال است و چطور با فرد مزبور کات نکرده و به این رابطه‌ی سمّی همچنان می‌خواهد ادامه دهد؟! لابد این هم از معجزات عشق است!

بالاخره رسیدیم و از اتوبوس پیاده شدیم و راننده با دو تا بوق و یک چشمکِ ریز گفت: «خوش بگذره جووونا! ساعت ۵ میام دنبال‌تون.» الهه خانم از شنیدن کلمه‌ی «جوونا» در پوست خودش نمی‌گنجید.





روستای آهار

آقای سلیمی نیست که عصرا میاد باهاشون تو حیاط پیاده روی؟» به جز الهه خانم که لبخندی زورکی زد، بقیه که با تمام وجودشان احساس پشیمانی می کردند، هیچ عکس العملی نشان ندادند!

انقدر آشغال سطح رودخانه را پُر کرده بود که چیزی از آب رودخانه معلوم نبود. در عوض، از پوشک بچه گرفته تا انواع و اقسام پوست چپس و پفک و بطری نوشابه از هر بَرندی که دلتان بخواهد، می شد آنجا پیدا کرد! وسایل را گوشه ای گذاشتیم و هرکس جایی برای استراحت و رفع خستگی پیدا کرد.

در این میان، مادر جون و خانم بهرامی و چند نفر دیگر از خانم های آپارتمان، خوراکی های شان را در آوردند و شروع

«آخه یکی نیست به تو بگه تو رو چه به محیط زیست و پاکسازی طبیعت! همون درساتو بخونی، شاهکار زدی، این خود شیرینی ها به تو نیومده!»

این ها جملاتی بود که مزده موقع بدرقه کردن نثارم کرد و البته مامان هم با چند تا از آن چشم غرّه های معروف، خدمتش رسید. بی راه نگفته بود و آنجا برای اولین بار به ارزش کلماتش پی بردم! افسوس که کار از کار گذشته بود ولی نباید خودم را می باختم و برای روکم کنی مزده و ژست قهرمانی هم که شده باید تا ته ماجرا می رفتم! همه یک جورایی از دیدن حجم زیاد آشغال، شوکه شده بودند. مادر جون برای اینکه فضا را از سنگینی در بیاورد، شروع کرد به شوخی کردن که: «اا... اون لنگه دمپایی



طبیعت یا زباله‌دانی؟!

یک‌بار می‌گفت: «ای بابا! اینجا هم که آنتن نمی‌ده!»
نمی‌دانم این خانم با آن کفش پاشنه هشت سانت و ناخن‌های مانیکور کرده و مژه‌های میکروبلیدینگ‌اش، وسط آن همه آشغال چه کار می‌کرد؟! خانم دادرسان ادامه داد: «اما عزیزان، ما امروز می‌خواهیم این آلودگی‌ها را از دامن مادر عزیزمان پاک کنیم. همان‌طور که می‌دانید، پلاستیک حدود ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال طول می‌کشد تا در طبیعت تجزیه شود و در این مدت، آب و خاک را آلوده می‌کند، اکوسیستم را برهم می‌زند و حیوانات بیچاره را دچار درد و رنج و مرگ می‌کند. پس ما حالا و اینجا، با جدا کردن این آلودگی‌ها از مادر نازنین‌مان، مانع از این‌کار می‌شویم...»
اما تایم سکوت خانم بهرامی، دیگر

کردند به خوردن و البته تعارف کردن به بقیه. خانم دادرسان هم بعد از اینکه چندباری موبایلش را نگاه کرد و لابلای ناخن انگشت کوچکش را جوید و چند قلوپ آب خورد، با چند سرفه‌ی کوچک اعلام کرد که می‌خواهد صحبت کند: «دوستان عزیز، خیلی خوشحال و خوش‌وقت‌م که امروز گرد هم آمدیم تا به مادرمان زمین خدمتی بکنیم. مادری که با مهربانی، فرزندانش را آب و غذا داده اما افسوس که ما در برابرش نامهربان هستیم و به جای قدردانی و سپاس، زیبایی و طراوتش را با خودخواهی، پنهان و خراب کرده‌ایم...»
کم‌کم داشت اشک ملت در می‌آمد و حتی خانم بهرامی هم چند دقیقه‌ای سکوت کرده و تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما الهه خانم که انگار در عوالم دیگری به سر می‌برد، هر چند دقیقه

پایش رفت روی یک سنگ لیز
جلبکی و جیغ بنفشی کشید و گوشی
از دستش لیز خورد و صاف افتاد توی
آب لجن. من پریدم وسط معرکه و با
یک دست، الهه خانم را گرفتم که
توی آب نیفتد و با دست دیگر،
گوشی را از توی آب درآوردم. الهه
خانم از عصبانیت می‌خواست سر از
تن خانم بهرامی جدا کند و زیر لب
چیزهایی با خودش می‌گفت که خانم
بهرامی خیلی معصومانه صحنه جرم
را ترک کرد!



و این داستان، انشاءالله ادامه دارد...

تمام شده و شروع کرده بود به
صحبت با بغل‌دستی‌هایش. مدام هم
از توی گوشی‌اش چیزهایی به بقیه
نشان می‌داد و ریزریز می‌خندید.
زمانی‌که صحبت‌های خانم دادرسان
تمام شد، برایش کف زدیم و بعد، از
توی جعبه دستکش و کیسه زباله
برداشتیم.

الهه خانم دوباره و درحالی‌که سعی
می‌کرد از خانم بهرامی فاصله بگیرد
شروع کرد به صحبت با فالوره‌هایش
که: «عزیزان دلم ببینید چقدر این
منظره شاعرانه است! چه درختان
زیبایی! چه برگ‌های لطیف و قشنگی!
اما ما آدم‌ها با خودخواهی وارد خونه‌ی
اونا شدیم و خونه‌شون رو کثیف و
داغوووون...» که خانم بهرامی غفلتاً
سر رسید و الهه خانم طوری هول شد
که با آن کفش پاشنه هشت‌سانتی،
تعادلش را از دست داد.